



موزه‌های مادر بزرگ

- ✍ Ursula Nafula
- 👤 Catherine Groenewald
- 💬 Marzieh Mohammadian Haghighi
- 🗣 Persian
- 📊 Level 4



باغ مادربزرگ خیلی زیبا بود پر ازخوشه های ذرت،
ارزن و سیب زمینی شیرین ولی بهتراز همه موزها
بودند. اگرچه مادربزرگ نوه های زیادی داشت من
مخفیانه متوجه شدم که من نوه ی مورد علاقه ی
مادربزرگ هستم. او اغلب مرا به خانه اش دعوت
می کرد. او همچنین رازهای مختصری برای من
می گفت. ولی یک رازی بود که مادربزرگ آن را با من
درمیان نگذاشته بود: اینکه او موزهای رسیده را کجا
می گذاشت؟



یک روز من یک سبد حصیری بزرگ جلوی نور آفتاب بیرون از خانه ی مادربزرگ دیدم. وقتی که پرسیدم این سبد برای چیست، تنها جوابی که گرفتم این بود که، “این سبد جادویی من است.” در کنار سبد، چندین عدد برگ موز بود که مادربزرگ لحظه به لحظه آن ها را جابجا می کرد. من کنجکاو بودم. پرسیدم، “برگ ها برای چیست مادربزرگ؟” تنها جوابی که گرفتم این بود که، “آن ها برگ های جادویی من هستند.”



تماشای مادر بزرگ، آن موزها، برگ های موز و سبد بزرگ
حصیری، خیلی جالب بود. ولی مادر بزرگ مرا برای
انجام دادن کاری به سمت مادرم فرستاده بود. من
اصرار کردم، "مادر بزرگ لطفا، اجازه بده همین طور که
اینها را آماده می کنی تو را تماشا کنم." "بچه جان
لجبازی نکن، کاری که به تو گفته شده را انجام بده."
من فرار کردم.



وقتی که برگشتم، مادر بزرگ بیرون نشسته بود ولی نه خبری از سبد بود و نه موزها. "مادر بزرگ سبد کجاست، آن همه موز کجا هستند، و کجاست..." ولی تنها جوابی که گرفتم این بود، آنها در یک جای جادویی هستند." جواب او خیلی نا امید کننده بود.



دو روز بعد، مادربزرگ مرا فرستاد تا عصایش را از اتاق خواب برایش بیاورم. به محض اینکه در را باز کردم، بوی شدید موزه‌های رسیده به مشام خورد. در اتاق داخلی سبد حصیری جادویی بزرگ مادر بزرگ قرار داشت. سبد، خیلی خوب با یک پتوی قدیمی پوشیده شده بود. من پتو را برداشتم و آن عطر دلنشین را بوییدم.



با صدای مادربزرگ از جا پریدم وقتی که گفت، "تو داری چه کار می‌کنی؟ عجله کن و عصایم را برایم بیاور." من با عجله با عصای مادربزرگ به بیرون رفتم. مادربزرگ پرسید، "تو به چی داری می‌خندی؟" سوال مادربزرگ به من فهماند که من هنوز به خاطر کشف مکان جادویی مادربزرگ لبخند بر لب دارم.



روز بعد وقتی که مادربزرگ به دیدن مادرم آمد، من با عجله به سمت خانه ی او رفتم تا یکبار دیگر موزها را کنترل کنم. یک دسته موز خیلی رسیده آنجا بود. من یکی برداشتم و در لباسم پنهانش کردم. بعد از اینکه دوباره سبد را پوشاندم، به پشت خانه رفتم و موز را سریع خوردم. این شیرین ترین موزی بود که تا حالا خورده بودم.



روز بعد، وقتی که مادر بزرگ در حال چیدن سبزی ها در باغ بود، من یواشکی آمدم و دزدکی به موزها نگاه کردم. تقریباً همه ی آنها رسیده بودند. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک دسته ی چهار تایی موز برداشتم. همان طور که پاورچین پاورچین به طرف در می رفتم، صدای سرفه ی مادر بزرگ را از بیرون شنیدم. من نتوانستم که موزها را زیر لباسم پنهان کنم و از کنار او رد شدم.



روز بعد روز بازار بود. مادر بزرگ صبح زود بیدار شد. او همیشه مزه‌های رسیده و سیب زمینی‌های شیرین را برای فروش به بازار می‌برد. من آن روز برای دیدن او عجله نکردم. اما نتوانستم برای مدت طولانی خودم را از او پنهان کنم.



بعد از ظهر همان روز مادر و پدر و مادربزرگم مرا صدا زدند. من دلپوش را می دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخوابم، من می دانستم که دیگر نمی توانم هیچوقت دوباره، نه از مادربزرگ، نه از پدر و مادرم و نه از هیچکس دیگر دزدی کنم.



Storybooks Canada

storybookscanada.ca

موزه‌های مادر بزرگ

Written by: Ursula Nafula

Illustrated by: Catherine Groenewald

Translated by: Marzieh Mohammadian Haghighi

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons
[Attribution 3.0 International License](http://creativecommons.org/licenses/by/3.0/).